

«فرج بعد از شدت» ترجمه‌ی کتاب عربی «الفرج بعد الشدة» اثر قاضی مُحَسِّن تنوخی (متوفی ۳۸۴ قمری) است. حسین بن اسعد دهستانی این کتاب را در قرن ششم به فارسی ترجمه کرده است. این کتاب سه جلدی حاوی داستان‌های متعدّد و متنوّع با موضوعاتی چون عشق، امید، ترس از خدا و ابتلای پیامبران است. شدت گرفتاری‌ها و مشکلات قهرمانان هریک از این داستان‌های سنتی – که در نهایت به فرج و نجات می‌انجامد – بر جاذبه‌ی کتاب می‌افزاید. آن‌چه می‌خوانید، داستان کوتاهی از این کتاب و نمونه‌ای از ادبیات داستانی کهن فارسی است.

بازرگان و طرّار

در شهر بغداد مردی بود که در اوّل روز جوانی و غُرّه‌ی * ایّام زندگانی، تفحصِ کارِ دزدان و بحثِ احوالِ طرّاران * کردی و هر کجا سرّقه‌ای^۲ کردندی، پای در میان نهادی و بی بیرون بردی^۳ و به دست [باز] آوردی و به آخر عمر از آن [حرفت] توبه کرده بود و به بزّازی مشغول شده. شبی از شب‌ها، طرّاری قصدِ دگان او کرد. هم در اوّل شب خود را به شکل و زّی * او برآورد و شمعی خرد با مفاتیح *^۴ که برای [گشادن] در دگان مُعد * بود، در آستین نهاد و به بازار بزّازان آمد و پاسبانی را که به حراست آن بازار منصوب بود، آواز داد و در تاریکی شمعی بدو داد و گفت: «برافروز که مرا در دگان مهمّی هست^۵ و خود برفت و در دگان بگشاد و چون پاسبان شمع بیاورد، او در اندرون دگان رفته بود. شمع بستد چنان‌که نظر پاسبان بر روی او نیفتاد و چون می‌دید که [پاسبان] مراقبت می‌نماید، بنشست و دفتر حساب که در دگان بود فرایش نهاد^۶ و به مطالعه‌ی آن مشغول شد. پاسبان را گمان چنان افتاد که محاسبه‌ای می‌کند^۷. چون شب به آخر آمد [پاسبان را] گفت: «حمّالی را آواز ده تا بعضی از این اقمشه * [با من] به خانه برَد» و قراضه‌ای^۸ بدو داد و گفت: «امشب از من زحمت دیدی؛ در اخراجات خود صرف کن»^۹. چون حمّال بیامد چهار رزمه * از جامه‌های

قیمتی بر هم نهاده بود و حمّال بار برگرفت و او در دگان قفل کرد و رفتند. و چون بامداد شد، خداوند دگان بیامد. پاسبان چون او را از دور بدید، دعا و ثنا گفت و شکرها گزارد و گفت: «فرزندان من بدان انعام [که دوش فرمودی] بیاسودند. خدای برمال تو برکت کند».

بزّاز از آن حالت تعجب نمود و چون مرد عاقل بود، پاسبان را هیچ جواب نداد و در دگان بگشاد. اکثر آن چه قیمتی بود و با مقدار برجای ندید. به فراست* صادق دانست که حال چیست. امارات* آن بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و به حلم و وقار و سکون و تأنّی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش این جامه‌ها را که برگرفت؟ پاسبان گفت: «نه تو مرا فرمودی که حمّالی بیار تا با من قماشه* به خانه آرد؟» گفت: «آری من فرموده‌ام اما چون خوابناک بودم و شب تاریک، نمی‌دانم که کدام حمّال بود. برو و او را پیش من آر.»

پاسبان حمّال را حاضر گردانید و بزّاز در دگان قفل کرد و چون از بازار بیرون رفت، از حمّال پرسید که دوش با من آن رزمه‌ها کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام. گفت: «به فلان مشرع* از مشارع دجله، ملاحی* خواستی و من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم.» بزّاز گفت: «مرا بدان مشرع بر و ملاح را به من نمای.» حمّال ملاح را بدو نمود. با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن [رزمه‌های] جامه از کشتی به کدام مشرع بر بالا رفت؟ [گفت] «فلان مشرع». بزّاز گفت: «مرا بدان جا بر» و چون بدان مشرع از کشتی برآمد، پرسید که آن رزمه‌ها [را] کدام حمّال برگرفت؟ او [نشان] داد. فرمود [تاحمّال] را حاضر کرد. حمّال را قراضه‌ای بداد و گفت: «مرا بدان موضع بر که آن رزمه با برادر من امروز آن جا برده‌ای.» او را به غُرفه‌ای برد از شط دور، مُلاقی*^{۱۰} صحرا و گفت: «رزمه‌ها در این غُرفه نهاد.» بزّاز قفل را حیل کرد^{۱۱} تا بگشاد. رزمه‌ها را دید هم بدان نشان که او بسته بود و گلیمی دید در آن خانه بر ریسمان افکنده؛ گلیم [باز افکند] و رزمه‌ها در وی بیچید و حمّال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آن جا برآمده بود. و چون از غُرفه بیرون آمد، دزد را دید که در راه با وی ملاقات افتاد و چون حال چنان دید، شکسته و اندوهگن شد و هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمّال موافقت نمود تا آن‌گه که به کنار شط رسیدند و حمّال یاری خواست تا با وی آن رزمه‌ها در کشتی نهد. دزد معاونت کرد و چون رزمه‌ها در کشتی نهاد، آن گلیم برگرفت و بر دوش نهاد و گفت: «ای برادر، تو را به خدای سپردم و هر یکی از ما با حق خویش

رسیدیم» و مال خود به سلامت با دگان بُرد.

فرج بعد از شدت

(به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی)



توضیحات

- ۱- در این جا «بحث» به معنی جست و جو و کاوش است.
- ۲- شکل دیگری از کلمه‌ی «سرقَت» است که امروز به کار نمی‌رود.
- ۳- «بی بیرون بردن» کنایه از کشف و شناسایی است.
- ۴- مفاتیح جمع مفتاح به معنی کلید است و در این جا منظور دسته کلیدی برای باز کردن در است.
- ۵- برایم کار مهمی پیش آمده است.
- ۶- در مقابل خود قرار داد.
- ۷- مشغول حساب و کتاب است.
- ۸- به معنی خرده سکه‌ی طلا و نقره است؛ در این جا به معنی مبلغ اندک.
- ۹- إخراجات: (در این جا) مخارج زندگی.
- ۱۰- مُلاقى: دیدار کننده؛ در این جا به معنی روبه‌رو.
- ۱۱- بزّاز بسیار کوشید تا قفل را باز کرد.



خودآزمایی

- ۱- شغل بزّاز در دوران جوانی چه بود؟
- ۲- عکس‌العمل بزّاز در برابر سرقت اموالش چه بود؟
- ۳- دو عنصر داستانی را در درس بیابید.
- ۴- گاه نویسنده با شگرد خاصی خواننده را در مسیر جدیدی از داستان قرار می‌دهد که حدس زدن آن دشوار یا ناممکن است. نمونه‌ای از این مورد را در داستان درس بیابید.
- ۵- داستان بازرگان و طرّار را به صورت یک نمایش نامه یا فیلم نامه بازنویسی کنید.
- ۶- نمونه‌ای دیگر از داستان‌های سنتی را معرفی کنید.

داستان «دیوار» اثر جمال میرصادقی (متولد ۱۳۱۲)، نویسنده و منتقد ادبی معاصر، ظاهراً موضوعی ساده و معمولی دارد اما در ورای زبان ساده و صمیمی آن، بیانی استعاری و نمادین دیده می‌شود. فضای ساده‌ی داستان، دنیای صادقانه‌ی کودکان را به تصویر می‌کشد که دیوار را سدی در برابر آزادی‌های کودکانی خود می‌پندارند. از سوی دیگر، دیوار نماد جدایی انسان‌ها و مانع تفاهم جوامع بشری است و بیگانگی‌ها را افزایش می‌دهد. از آثار میرصادقی در زمینه‌ی نقد داستان می‌توان به «ادبیات داستانی» و «عناصر داستان» و از مجموعه داستان‌های وی به داستان‌های «دوالیا»، «هراس» و «مسافره‌های شب» اشاره کرد.

دیوار

بالای پله‌ها ایستاده بود و برّویر نگاه می‌کرد اما چیزی دستگیرش نمی‌شد. چشم‌های خواب‌آلود و حیرت‌زده‌ی خود را باز کرده و محو تماشا شده بود. همه چیز پیش چشم‌هایش عوض شده بود؛ چیزهای باور نکردنی و تازه‌ای می‌دید که روزهای دیگر ندیده بود. بهمن، پسر همسایه، توی حیاط خودشان دور باغچه می‌گشت و با آب پاش کوچک خود، گل‌ها و سبزه‌ها را آب می‌داد. منیژه، خواهر بزرگ او هم لب حوض نشسته بود و دندان‌هایش را مسواک می‌کرد. همان‌طور که بی‌حرکت و خوش‌حال به زرده تکیه داده بود، همه‌ی این‌ها را می‌دید اما دیروز، هیچ کدام را نمی‌توانست ببیند؛ نه بهمن را که با آب پاش خود دور باغچه‌ها و گلدان‌ها می‌گشت، نه منیژه را که لب حوض نشسته بود و دندان‌هایش را می‌شست. تعجب برش داشته بود. نمی‌دانست چرا امروز این‌طور شده و چه اتفاقی افتاده است.

هنوز اول صبح بود و روشنایی شیری و برّاقی روی آسمان را گرفته بود. خورشید تازه داشت مثل یک توپ قرمز از پایین آسمان پیدا می‌شد. سر و صدای شلوغ گنجشک‌ها،

حیاط را برداشته بود. چند بار با خنده و خوشحالی، دست‌هایش را به طرف بهمن تکان داد و صدایش کرد: بهمن... من را می‌بینی...؟ بهمن...!

اما بهمن به کار خود سرگرم بود. صدای او را نشنید. چند پله‌ی دیگر که پایین آمد، از تعجب دهانش باز ماند. حیاط‌ها سر به هم آورده و خانه‌هایشان یکی شده بود. به جای دیوار، تلی از آجرهای شکسته و پاره‌های خشت و خرده‌های گچ، روی هم ریخته بود. از پله‌ها پایین دوید؛ خوش حال بود.

توی اتاق آمد. مامانش که برایش چای می‌ریخت، به او گفت که دیشب باد دیوار را خراب کرده است. پدرش که مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود، با اوقات تلخی گفت: «همین امروز باید استاد عباس را ببینم که بیاید، دیوار را بسازد. به کس دیگری نمی‌شود اطمینان کرد.»

سیروس، برادر بزرگش، که خود را بعد از پدر مرد خانه حساب می‌کرد، صدایش را صاف کرد و گفت: «بله دیگر، تو این دور و زمانه به کسی نمی‌شود اطمینان کرد؛ عجب روزگاری است.»

درست، همین موقع بهمن به دنبالش توی اتاق آمد که برای بازی به خانه‌ی آنها بروند. بی‌آن که در کوچه را بزند و کسی در را باز کند، یک‌مرتبه توی اتاق آنها آمده بود. نیشش باز شده بود و یک‌ریز می‌خندید. وقتی که در کنار هم راه افتادند و از اتاق بیرون آمدند، بهمن با خنده گفت: «می‌دانی ناصر؟ دیشب باد آمده دیوار حیاط را خراب کرده!... حالا دیگر می‌شود، همین طوری بیای خانه‌ی ما بازی...».

ناصر هم با خنده و تعجب پرسید: «باد، دیوار را خراب کرده؟! چه طوری خراب کرده؟»

بهمن گفت: «خوب، خراب کرده دیگر!»

طولی نکشید که همه چیز مهمان‌بازی‌شان روبه‌راه شد. یک قالیچه زیر سایه‌ی یکی از درخت‌ها پهن کردند و چهار زانو مثل آدم‌های بزرگ، با ادب و اخم کرده، روی قالیچه نشستند. بهمن سماور کوچکش را آتش کرد. ناصر هم مقداری زردآلو و گیلاس از مامانش گرفت و با قاش خربزه و سیب بهمن، همه چیزشان جور شد و به شادی فرو ریختن دیوار، جشن مفصلی گرفتند! تا ظهر که به زور از هم جدا شدند، گفتند و خندیدند و از یک‌دیگر

پذیرایی کردند. وقتی ناصر از حیاط آن‌ها به خانه‌ی خودشان آمد، همه‌چیز را با دهان پر خنده برای مامانش تعریف کرد.

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه می‌کرد. چشم‌هایش دیگر نمی‌خندید. لب‌هایش شل و آویزان شده بود. دلش می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند. حیاط مثل گذشته از هم جدا می‌شد. دیواری نو و آجری از میان خانه‌ها سر بیرون می‌آورد و آن‌ها را از هم می‌برید. ناصر می‌دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول، کوچک می‌شود؛ خیلی کوچک. با خودش می‌گفت: «بله دیگر، کوچولوی کوچولو شده، درست مثل یک قفس...». فکر می‌کرد که دیگر نمی‌تواند با بهمن و بچه‌های دیگر گرمگرم به هوا بازی کند و مثل ماهی‌های حوض دنبال هم بکنند، به سر و کول هم بپرند و خنده‌کنان و نفس‌نفس‌زنان دنبال هم از این سر حیاط به آن سر حیاط بدونند و فضا را از فریادهای شادمانی خود پر کنند.

پشت پنجره ایستاده بود و میله‌های آهنی را با دست‌هایش می‌فشرد. مثل بچه‌ای دوسه ساله، لب برچیده بود. انگار که برای کار بدی، یک بی‌تریتی، دعوایش کرده بودند. بغض‌گلویش را می‌فشرد و دلش می‌خواست گریه کند. چشم‌های پر بغض و کینه‌اش به دیوار نوساز، به بنا و عمله‌ها خیره شده بود. از همه‌ی آن‌ها، از دیوار و بنا و عمله‌ها نفرتش می‌گرفت. از حرصش با آن‌ها لج می‌کرد و هرچه از او می‌خواستند یا هرچه از او می‌پرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را نشنیده می‌گرفت. گاهی مشت مشت شن و خاک و سنگ‌ریزه برمی‌داشت، به سر و صورت آن‌ها می‌زد و فرار می‌کرد.

بارها، او را صدا کرده بودند: «آقا کوچولو، آقا پسر... زنده باشی! یک چکّه آب خوردن برای ما بیاور. بدو بارک‌الله، خیلی تشنه‌ایم» اما او اعتنایی نمی‌کرد. پشتش را به آن‌ها می‌کرد و می‌رفت. دلش می‌خواست همان‌طور که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بیفتند و دست و پایشان بشکند یا دیوار روی سرشان خراب شود و همه‌شان زیر آن بمیرند. غصه‌دار آرزو می‌کرد: الهی بمیرند، الهی همه‌شان بمیرند.

دیگر نمی‌توانست به خانه‌ی بهمن برود. عمله بناها و دیوار، راه را بر او بسته بودند. در آن حال که بغض‌گلویش را می‌فشرد، چندین بار به طرف در کوچکی رفت که خود را به

بهمن برساند و بازی‌شان را از سر بگیرند اما در کوچه بسته بود و دستش به قفل در نمی‌رسید. با خشم و اندوه به دیوار و عمله بناها نگاه می‌کرد و همه‌ی بدبختی خود را از چشم آن‌ها می‌دید.

هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چه احتیاجی به دیوار هست و چرا پدرش این همه در ساختن آن اصرار دارد. آن چند روزی که دیوار خراب شده بود، همه‌ی آن‌ها راحت‌تر بودند. آن روزی که مادرش سبزی خشک کردنی خریده بود، مادر بهمین و بقیه‌ی بچه‌ها آمدند و نشستند و با بگو و بخند، همه را تا عصر پاک کردند. مامانش می‌گفت اگر آن‌ها نبودند، پاک کردن سبزی‌ها چهار پنج روز طول می‌کشید. یا هنگامی که مادر بهمین پرده‌های اتاقشان را می‌کوبید، مامانش به کمک او رفت. تا زمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، شب‌ها توی حیاط فرش می‌انداختند و سماور را آتش می‌کردند و او را به دنبال پدر و مادر بهمین می‌فرستادند.

اما پیش از آن که باد دیوار را خراب کند، وضع به این حال نبود. شاید هفته‌ها می‌گذشت که هم‌دیگر را نمی‌دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزء خیالات بود. اگر گاهی هم از دل‌تنگی، از پشت دیوار یک‌دیگر را صدا می‌کردند، مثل این بود که دیوار صدای آن‌ها را برای خودش نگه می‌داشت و عوض آن، صدایی خفه و غریبه از خود بیرون می‌داد. جوابی هم که به این صدا می‌آمد، خشک و بی‌مهر و نارسا بود؛ مثل این بود که دو تا آدم غریبه، زورکی با هم صحبت می‌کردند یا دیوار آن طرفی با دیوار این طرفی، سرسنگین حرف می‌زد.

به دیوار نیمه‌کاره، به بنای چاق و گنده و عمله‌ها، به درخت‌ها که باد توی آن‌ها مثل جیرجیرک‌ها «سی‌سی... سی‌سی» می‌خواند، نگاه کرد. همه مشغول بودند؛ دیوار مشغول بالا رفتن، بنا مشغول ساختن و عمله‌ها مشغول نیمه بالا انداختن. فقط باد بود که بی‌کار توی درخت‌ها نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند. مثل این بود که دیگر دوست نداشت، خودش را به دیوارها بزند و آن‌ها را خراب کند. مثل این که هیچ دلش نمی‌خواست به طرف دیوار نوساز آجری حمله‌ور شود. خوش داشت که آن بالا، روی شاخه‌ی درخت‌ها بنشیند و دیوار را تماشا کند و یک‌ریز خودش را روی شاخه‌ها تاب بدهد.

ناصر زیر لب گفت: «دیگر باد نمی‌آید دیوار را بخواباند؛ دیگر نمی‌خواهد بیاید...

دیگر ترسیده».

دیوار داشت به بلندی گذشته‌ی خود می‌رسید. بنا و عمله‌ها تند تند کار می‌کردند؛ از نردبان بالا می‌رفتند، نیمه بالا می‌انداختند، گل درست می‌کردند، گچ می‌ساختند، می‌رفتند و می‌آمدند و دیوار بالا و بالاتر می‌رفت.

ناصر هنوز می‌توانست با چشم‌های غم‌زده‌اش، گوشه‌ای از آن حیاط را تماشا کند.

مامانش بی‌آن که سر خود را برگرداند، گفت:

— ها... بابات آمده؟

— نه.

— هر وقت آمد، مرا خبر کن.

— کجا می‌خواهید بروید؟

— خواستگاری.

— یا الله، من هم می‌خواهم بیایم.

مامانش او را نگاه کرد و با تعجب پرسید:

— کجا؟

— خواستگاری.

— آها... پس این‌طور! دیگر کجا می‌خواهی بیایی؟ ها؟

ناصر ساکت شد. از حرف‌های مامانش فهمید که التماس کردنش بی‌نتیجه است و او را با خود نخواهد برد اما مثل این که چیزی به فکرش رسیده است و جرئت گفتن آن را ندارد. مثل این که حرفی مانند آتش سرزبانش بچسبد و دهانش برای گفتن باز نشود، مدتی این پا و آن پا شد و به‌صورت مامانش که سرخ و سفید شده بود، خیره خیره نگاه کرد؛ آخر طاقت نیاورد و گفت:

— مامان!...

— بفرمایید.

— چرا این‌ها دارند میان‌خانه‌ی ما و بهمن دیوار می‌کشند؟

— چرا دارند دیوار می‌کشند؟ چه چیزها می‌پرسی! آخر همین‌طوری که نمی‌شود....

– چه طوری؟
– خانه‌ها مان بی دیوار باشد.
– چرا نمی‌شود مامان؟
– ای، چه می‌دانم. دست از سرم بردار. مگر نمی‌بینی میان همه‌ی خانه‌ها دیوار است؟

– چرا میان همه‌ی خانه‌ها دیوار است؟
– برو بازیت را بکن. این قدر از من حرف نگیر، بچه.
ناصر ساکت شد، چیزی دستگیرش نشده بود. مادرش از اتاق بیرون رفت. ناصر برگشت و پشت پنجره آمد و به بیرون، به بنا و عمله‌ها و درخت‌ها، نگاه کرد. درخت‌ها، بی حرکت، راست ایستاده و سرشان را به هوا بلند کرده بودند. باد دیگر میان درختان «سی‌سی... سی‌سی» آواز نمی‌خواند و روی شاخه‌ها تاب نمی‌خورد. فهمید که باد ترسیده و از میان درخت‌ها رفته... در رفته.

دلش از غم و درماندگی فشرده شد. هیچ‌کس نبود به کمکش بیاید؛ هیچ‌کس. جلو چشم‌های غم‌زده‌اش دیوار مثل دیو ایستاده بود و با اخم به او نگاه می‌کرد. همان‌طور که با ترس و لرز به دیوار نگاه می‌کرد، با خود گفت: «آره، مثل دیو است، درست مثل دیو است».

سر شاخه‌ها و روی برگ‌ها، آفتاب زرد و بی‌مهر غروب، مثل صدها قناری نشسته بود که دسته دسته به آسمان پرواز می‌کردند. آن وقت مثل این که برگ‌ها و شاخه‌های تاریک و خالی، برمی‌گشتند و به او نگاه می‌کردند. همه به او نگاه می‌کردند... درها، درخت‌ها، دیوارها... همه اخم کرده بودند و با او سر دعوا داشتند.

ترسید و از پشت پنجره برگشت و توی حیاط آمد. با بیزاری از کنار بنا و عمله‌ها گذشت. بی آن که نگاهی به آن‌ها بکند، به طرف اتاق‌های آن طرف حیاط رفت. میان راه، یک مرتبه ایستاد و با نگاهی تند و تیز به بنا و دیوار سفید خیره شد. برق خوش‌حالی در چشم‌هایش دوید، دولا شد و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت اما وحشت سراپایش را فراگرفت. بلند شد و با دلهره و نگرانی به این‌ور و آن‌ور خود نگاه کرد. هیچ‌کس متوجه او نبود. خیالش راحت شد. به سر طاس و قرمز بنای خپله‌ای که در چند

قدمی او خم شده بود، نگاه کرد. بعد درحالی که دست‌هایش می‌لرزید و رنگش به سختی پریده بود، از نو خم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر گذاشت و آن را از زمین برداشت و به تندی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. قلبش مثل یک گنجشک اسیر در سینه‌ی او پرپر می‌زد. یک پایش را به جلو و یک پایش را به عقب گذاشت، دستش را به نشانه‌ی سر بنای خپله بالا برد. خوب نشانه گرفت، دستش با پاره آجر در هوا به گردش آمد...

ناگاه لرزشی شدید سراپایش را برداشت. در همان دم که می‌خواست آجر را پرتاب کند، به نظرش رسید که دیوار ناگهان از جا تکان خورد و با چشم گنده‌ی سرخس چپ چپ به او نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. تنش رعشه‌ی شدیدی گرفت. دستش لرزید و شل و بی‌حس پایین آمد و پاره آجر از میان انگشت‌هایش روی زمین افتاد. با چشم‌های بیرون زده گفت: «دیو... دیو... دیوار...»

جیغ کشید و به طرف اتاق فرار کرد. مادرش سراسیمه، سر و پای برهنه از اتاق بیرون پرید و با وحشت او را در بغل گرفت و پرسید: «چه شده؟ چه طور شده؟» ناصر درحالی که سفت خود را به او چسبانده بود و مثل بید می‌لرزید، با هق‌هق گریه گفت: «دیو... دیو... آمده من را بخورد.»

(با اندکی تصرف و تلخیص)



خودآزمایی

- ۱- چرا ناصر از فرو ریختن دیوار خوش حال است؟
- ۲- درباره‌ی زاویه‌ی دید داستان توضیح دهید.
- ۳- اگر این داستان را داستانی نمادین به حساب بیاوریم، هریک از عناصر زیر نماد چیست؟ بنا، دیوار، همسایه
- ۴- نویسنده بین دیو و دیوار چه رابطه‌ای برقرار کرده است؟
- ۵- استدلال مادر را در توجیه ساختن دیوار چگونه ارزیابی می‌کنید؟
- ۶- درباره‌ی این جمله توضیح دهید: «دیوار ناگهان از جا تکان خورد و با چشم گنده‌ی سرخس چپ چپ به او نگاه کرد...»

تاب بنفشه

تاب بنفشه می دهد طره‌ی مشک سای تو
پرده‌ی غنچه می درد خنده‌ی دل‌گشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه‌ی تاج سلطنت می شکنند گدای تو
خرقه‌ی زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
شورِ شرابِ عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرایِ تو
شاه‌نشینِ چشم من تکیه‌گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد، مرغ سخن‌سرای تو

حافظ